فقد جاء بالخبر عن سيد البشر

كل امر ذي بال لم يبدأ فيه ببسم الله الرحمن الرحيم فهو ابتر

١٢٩٢

وصلى الله على محمد وآله اجمعين

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مجید و ثنای بعید و سپاس بیقیاس خداوندیرا که جمیع دیوان قضا
پروانهٔ سلطان ارادت اوست بی مانندیکه رفع بنیان ایوان سبع سموات
نشانهٔ عرفان حکمت بعلت اوست حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانیرا در حجاب
عرایس معانی باداء دلکشای ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای
خوش نوای زبانرا در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة آورد نظم

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد	دُرّ کلام در صدف هر دهان نهاد
جانرا ز لطف عذب غذای لطیف داد	دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی به پرورید	درکان طبع لعل سخن بیکران نهاد

فی النعت و جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتهای دعایات
نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب
بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور نفخت فیه
من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهانرا معطر و مروح گردانید و گوش هوش
دلهارا بدرر فواید جانفزا و غرر فراید معجزنمای او نیست بجوامع الکلم گهربار و در زنگار رسانید و صدای
صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت عنی
خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان صدق القرآن ذی الذکر

صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریده انبیا بیت قصیده اصفیا محمد مصطفی
علیه افضل الصلوة واکمل التحیات بیت ⁂ محمد کازل تا ابد هر چه هست
آرایش نام او نقش بست ⁂ و درود بیکران و تحیات بی پایان
بر ارواح طیبه اصحاب و احباب و آل عالی النوال جلیل الافضال و ازواج مطهرات او باد بشمر
هزار آفرین از جهان آفرین ⁂ بر اولاد و اصحاب او اجمعین
سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین تزئین بر نهاده در میدان
بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخندانی از فضلا
داد بای فاصح ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله
والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیده سنان
لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت بماند و مغافیر
کالسیف القتال هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی
بل و قال کشیدند که لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق درود و ثنا باد
بهان نشان که تا روز را فروغ بود و شمع را ضیاء بر نقادان رشته بلاغت جوهریان
ور بازار فضل و براعت نامداران خط سخن و شهسواران ذکاوت و فطن سالکان مسالک نظم و نثر
مالکان ممالک فایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و با صفا کلام
منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گرانبهاست و [illegible] هیچ متاعی ازان گرانمایه تر
توان خرید و در بازار دوار هیچ [illegible] حت نتوان دید صیرفی خرد از نقدی
[illegible] رت را زیبا تر ازان صورتی در پرده خیال سخن
[illegible] بداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام
عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل فی الحقیقه بیت گر بدی گوهری ورای سخن آن فرود آمدی
بجای سخن و هویداست لا یقطع الا السوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا ایدی بصایر بیان
با تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران
و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع در رعایت موافقت رسوم و اوضاع

و تقبیح و تحسین تحریر و تقریر و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام ایشان
از اعراض و اغماض هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح
و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب در هر باب جمله براین مسئله مبنی و متکلم علی الحقیقه به
رعایت این دقیقه معنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و اسنانه و یبسط بنان
القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و معان افراد تا شاعر ماهر چون بکنه این نکته
برسد و بر حیثیت این قضیه واقف گردد رخسارهٔ عبارات و نضارت گیرد و جمال معانی
او طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و یک غزلش قایم مقام دیوانی
گردد و بقطعه مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم
قافیه سنجان که علم برکشند گنج دو عالم بقلم درکشند خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست ملخص این کلمات و مخصص این مقدمات ذات شریف
ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلما استاد نحاریر الادبا معدن اللطایف
الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله
تربته و رفع فی علیین رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات افکارش غیرت
حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر و لطف آمیزش
منسی احسان حسان بود و بنظم الجمال و روض الجنان آمن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق عوام را
بلفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب
آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال
گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع
در درج انشا درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی
داشته شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد و گاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان
و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود افاضت سلسبیل طبع لطیف و کرم عینا فیها تسمی

سلسبیلا دارد خاص و عام را شامل و شایع است و افادت آثار فیض فایض لفظش قاصی و دانی را
لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده و عقده منظوم فکرتش رونق متاع بحر عمان
برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدایق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت
بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات
فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری
ید بیضا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل نسرین نسیب طراوت
از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته بیت

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ ❀ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بی تکلف هر دو گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بحر ذهنیت و دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش
در سلک نظم کشیده لاجرم چون عروس در لباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دیده بان بدگوی
گشاده گفت شعر دور مجنون گذشت و نوبت ماست ❀ هر کسی پنج روزه نوبت اوست
و با مخالف بطنازی و رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خانه جان و شاه و گدا و عالم و عامی
در هر مقامی شعبها و شورها برانگیخته و گفته فرد حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد ❀ از سر پیمان
گذشت بر سر پیمانه شد ❀ و چون از شائبه شبهت و غائله شهوت مصون و محروس بود دست تصرف بیگانه
بدامن عصمتشان نرسیده و بر چادر عفتشان از کسی سر انگشت خیانت فرو نکشیده رخسار احوالشان از
عار و حجرت طعن در صدون عصمت و حرز عفت محفوظ بماند بیت گر من آلوده دامنم چه عجب ❀ همه عالم گواه عصمت
اوست ❀ بنابرین غزلهای جهانگیرش باد نی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل
سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربیجان سر کشیده قد و هب الصبح و دب
المسیح سماع صوفیان بی غزل شور انگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب
زینت نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان بولوله شوق و طرب او نبودی و سر درد درد پرستان بغلغله ذوق او رونق نگرفتی
چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ ❀ نوای نغمه ناهید را ببرد از یاد
❀ چو شعر عذب بیانش زبر کنی گوئی ❀ هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ❀ ولی محافظت درس قرآن و ملازمت
شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از

جمع ابیات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق
اقل انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی
درجاته فی اعلی علیین کرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فرایدرا همه در یک عقد میباید
کشید و این غرر دررا در یک سلک میباید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران
گردد و آنجناب حوالت رفع این ترفیع بناراستی روزگار کردی و بنقص اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنه
احدی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد
و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن بخوابگاه پاکیزه روان حور العین گشت نظم

بسال با و صاد و ذال ابجد ٭ ز روز هجرت میمون احمد ٭ بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد ٭ بخاک پاک او چون برگذشتم

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود و محبت
و ترغیب عزیزان باصفا و تحریض دوستان باوفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و نقاب
افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود
مفیض الخیر والجود داشت که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال فرحتی تازه
و مسرتی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات زلات بفیض کامل و لطف شامل درگذراناد و انه علی ما یشاء قدیر
و بالاجابة جدیر والله الموفق المستعان والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و اصحابه اجمعین

تمت الدیباچه بعون الله تعالی

چون این هفت غزل در اکثر نسخها نبود و در بعضی یافته شد لهذا علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث ٭ کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ماهی لیسیم لب از تشنگی ٭ در لبانت آب حیوان الغیاث
ده کجا شد شربت دیدار تو ٭ می‌کشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم ٭ لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل ٭ میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو ٭ زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا ٭ گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشته تن گشته پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درمان الغیاث
با طنابی زلف حافظ را بکش — مانده در چاه زنخدان الغیاث

باز هم هوای آن گل رعناست الغیاث — دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود — ایندم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همی کشید — حیران گوی دشت و رسواست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام — افتاده در ملامت سوداست الغیاث
از جان زار حافظ و سرگشتگان شوق — فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی پرسد هیچ — خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ
او طبیب من و من خسته بیمار غمش — چه طبیبیست که بیمار نمی پرسد هیچ
وی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید — گفت چونست ترا یار نمی پرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریده من — خفته می بینم و بیدار نمی پرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار — که ازین دلشده آن یار نمی پرسد هیچ
دوش در خواب من آن ماه رخ او دیدم — گفت گه گاه ترا یار نمی پرسد هیچ
ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را — حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
تتق سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش — به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
بر عزم زاغ سیه شاه باز سدره نشین — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
چه جانفشانیست که گل در سحر نماید رخ — چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

نهان شاهی اگر نیست ورد حافظ | چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ | حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگت خوش نمود | در کام حقه دانه در عدن لذیذ

شهد و شکر هرانچه ببازار عالمست | شیرین از وست در دهنم این سخن لذیذ

خطی بعنبر زلفت دماغ را | باشد بمغز نفحه مشک ختن لذیذ

ما را بکام دیده زاشک سپید و سرخ | خطیست چون بباغ گل یاسمن لذیذ

گر خلق را بکام تو لذت از بهی | بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ زهجله | در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ | شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت | در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ

خون دل و کباب جگر بهر دو بهر تست | باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف | کردم بیان و وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوک تو خواست که باشد همای را | نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ

او را زبسکه چاشنی حسن دلبریست | پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ نبی ز شیرهٔ جان بخت جلوه | در آرزوان لب مست جنان لذیذ

ایکه شور افگندهٔ در بزم شاهان از نمک | داده مستان لبت از خنده پستان از نمک

می برد آب گهر لعلت بدر پاشی لطیف | می کند پرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

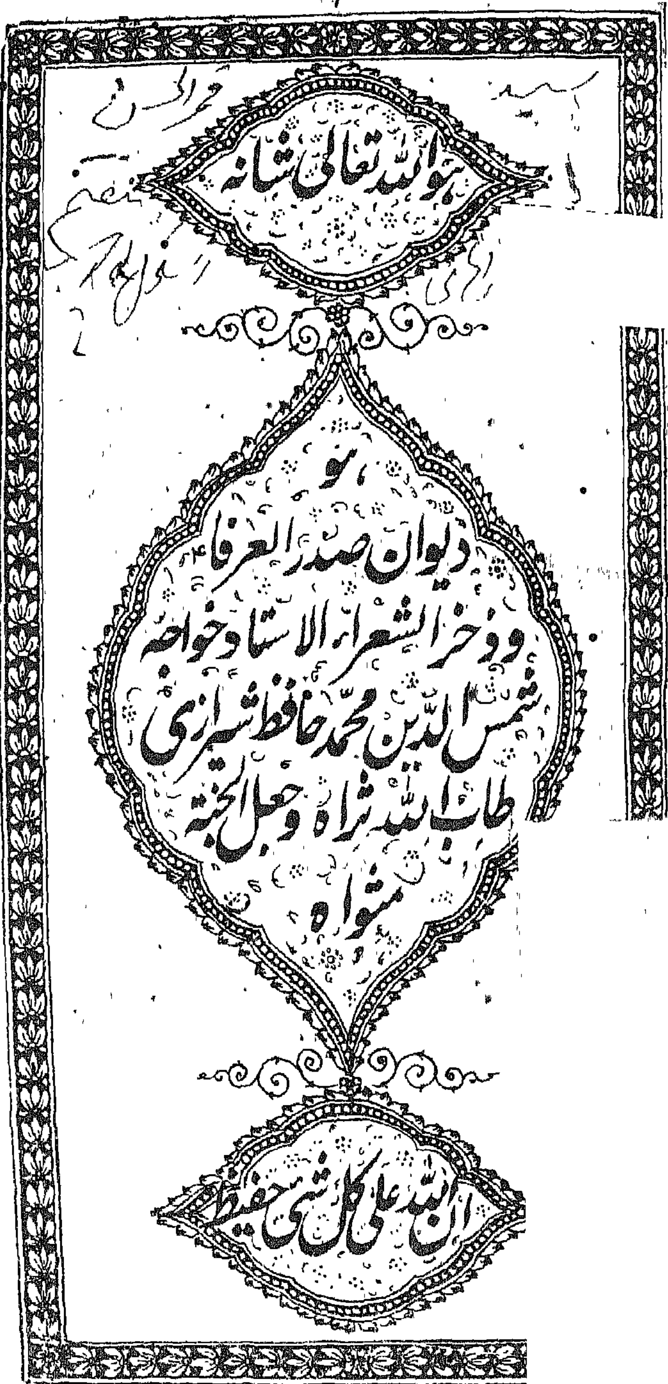
از نمک خندان کنی هر دم منوعی پسته را | دیدهٔ آنرا که گرد و پسته خندان از نمک

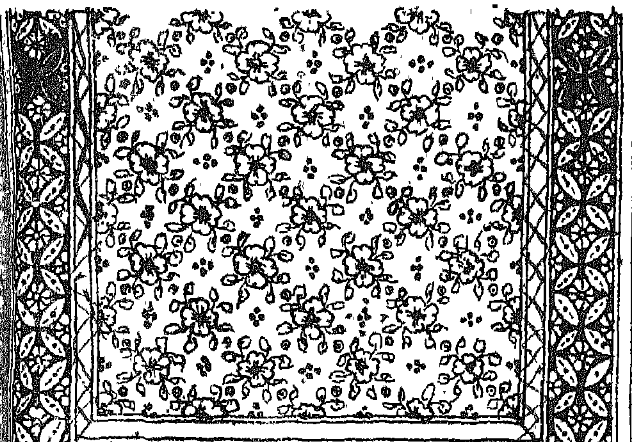
شور ... بینم ازان جادوی مستت در سرا | ذوق ... ازان جیا ... نمکدان از نمک

گر نباتت سیر باید جان بشیرینی و لطف | قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک

شد دلم ریش از لب پر شور و شیرینت ولی | میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک


هو الله تعالی شانه
هو
دیوان صدر العرفا
و فخر الشعرا الاستاد خواجه
شمس الدین محمد حافظ شیرازی
طاب الله ثراه و جعل الجنة
مثواه
ان الله علی کل شیء حفیظ



بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بوکه بوئی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی / کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارست قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعای بشنو و آمین بگوی / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آئینهٔ سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ئی نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خورسندم تعالی الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم / کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را سوز جمعیت مدام افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد زنجیر ما

بو که زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانان خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رو به میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی ست این یار طریقت پیر ما

چو ما [illegible]
نه [illegible]

[illegible] از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم نالهٔ جانسوز نی را

چه [illegible] در سوز من سازش اثر کرد / که بی رقت ندیدم هیچ شی را

چو [illegible] مرا ساقی که هر دم / ز زلف و رخ نمودی شمس فی را

چو شویم [illegible] دید در ساغر می افزود / بگفتم ساقی فرخنده پی را

ز [illegible] مرا از قید هستی / چو بنمودی بها بی جام می را

حماک الله عن شر النوائب — جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاوس و کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین — کانجا همیشه باد بدستست دام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
مارا بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار [illegible] ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی [illegible]
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کاین سیه کاسه در آخر [illegible] مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست — گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست / که به شمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد دار حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس بد فرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخوار ما / بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیریم / قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ایم هم بدعا باز رویم / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف زنند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده ایم / ورق گل بخجالت از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم / ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا ها روت را / تا بکام دل ببیند دیده ما روت را
همچو ما روئیم دایم در بلای عشق زار / کاشکی هرگز ندیدی دیده ما روت را
کی شدی ماروت در چاه زنخدانش اسیر / گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را
بوی گل برخواست گوئی در چمن ما روت بود / بلبلان مستند گوئی دیده چون ما روت
میکشم جور و جفا بیت ز هجران ای صنم / روی جانا تا ببیند دیده ما روت

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من | ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

میدمد صبح و کله بسته سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دایما می ناب
تخت زرین زده است گل بچمن | می چون لعل آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک | داشت با جان و سینهای کباب
در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه | فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان زاب زندگی خواهی | می نوشین بجو ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی | لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
آنکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش — ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربندد بحسن — ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی — گرد آغوشش ببینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک — زیر دامن باده دارد چون سحاب
از برای باده می باید زدن — محتسب را حد و بیحد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود ثواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم — بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عشقم از وصلش برآورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر — ز سرپوشان طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبحدم دولت بیدار کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو ‌‌ ‌ موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب ‌‌ ‌ غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جا امن و نزهتگاه انس ‌‌ ‌ این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع ‌‌ ‌ در ضمیر برگ گل خوش میبندد پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب ‌‌ ‌ خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن منشور درهای حافظ را گوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ‌‌ ‌ ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت ‌‌ ‌ خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه ‌‌ ‌ بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل ‌‌ ‌ بهشت ذکر جمیل تو گفته در هر باب

لبت بجان ترا ای لبت حقوق نمک ‌‌ ‌ که هست بر جگر ریش و سینه های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید ‌‌ ‌ بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند ‌‌ ‌ خبر نداری از احوال زاهدان خراب

طرید و رست شد یقین که گوهر لعل ‌‌ ‌ پدید می شود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست ‌‌ ‌ بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ‌‌ ‌ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ‌‌ ‌ که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ‌‌ ‌ که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب ‌‌ ‌ سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین ‌‌ ‌ نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

تراز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و عشق یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد / این نه عیبست بر عاشق رندانه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود / بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست / همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شبها
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجاست وقت عیادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان جهان میطلبند
مظهرش آینه طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بنده آصف عهدم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظا اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان ست

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باده بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن ست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

اگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال ست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب ست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

منکه سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شویم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد / با روی دلکش تو که را روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان / موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در دیده‌ام چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سر چو گوی در سر گوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گوییست و این چه کوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

آب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست روز و شب تب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید — شد پریشان دلش و بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است — کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو — گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندربند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان | بگشود نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه چرم کرد صراحی که خون خم | با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز | هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من | بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی | دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا اندر درد او میسوز و با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
ازان زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / ازپی دیدن و دادن جان کار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز / هرکه دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سرکوه / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان می باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل ماوای که خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای صوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه‌پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکررست

از آستان

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در این سرا و گشایش درین در است

چون نقش غم ز دور ببینی پیاله خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است (مکرر)

دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان — نیم‌شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین — گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

مراد مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا بآشیان وفا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینهٔ خدای نما میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت

هر دم مغنی فرست مراد بگو بناز — کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
میگریم و مراد من از این چشم اشکبار — تخم محبتست که در دل بکارمت
گر دیده دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت ست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت ست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت ست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
باری سوال کن که گدا را چه حاجت ست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت ست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت ست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت ست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجت ست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت ست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت ست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت ست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میان خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبا اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد از اینم نبود شائبه از جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام ست — سلطان جهانم بچنین روز غلام ست

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام ست

در مذهب ما باده حلال ست ولیکن — بی روی تو ای شمع گلندام حرام ست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ ست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام ست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام ست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کام ست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم ست — پیوسته مرا کنج خرابات مقام ست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ ست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام ست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام ست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام ست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیام ست

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف ست — وگر بقهر برانی درون ما صاف ست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان ست — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف ست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما — که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف ست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان — که آن بیان مقامات کشف کشاف ست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر — همان حدیث هما و طریق خطاف ست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب ست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب ست

گر خمر بهشت ست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب ست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب ست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خواب ست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند ازان بسته نقاب ست

گل بار رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

و ز بیم دل از روی تو صد شمع بر افروخت / وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز / دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام باده صاف است / به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عیش کوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقه‌ها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است — تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد — راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاهوش ماه‌رخ زهره‌جبین — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی‌تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاری است

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاری است

نه بسته‌اند در توبه حالیا چیزی — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاری است

سحر کرشمهٔ وصلش به خواب می‌دیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است

خیال زلف تو پختن نه کار خامان است — که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام او نه لب لعل و خط زنگاری است

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداری است

به آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری به دشواری است

روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم‌آزاری است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبی ست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبی ست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی ست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یار اند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر | کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می بینم | به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شگفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاده کلاه طرب ز کبر | هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت

آتش ز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و بار گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان
چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من ست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب ست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل ست
صراحی می ناب و سفینه غزل ست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ ست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل ست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل ست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل ست

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثل ست

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل ست

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

گر شنیدی که درین بزم کسی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دین میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم توست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهایی و نیاز — عشاق را حواله عیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم‌گشته‌ای که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از در دوست

و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است — سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست — ازان آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزاد از چه بندی گر بجایی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت   وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست   گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض   پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقامی نیستی   مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست   خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم   کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن   شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر   ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

مدام زلف تو دل مبتلای خویشتن ست   بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن ست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما   بجنش زود که خیری برای خویشتن ست

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع   شبان تیره مرادم فنای خویشتن ست

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل   مکن که این گل خودرو برای خویشتن ست

بمشک چین و چگل نیست حسن تو محتاج   که نافهاش ز بند قبای خویشتن ست

مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر   که کنج عافیتت در سرای خویشتن ست

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن ست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست   گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس   که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده   بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم   محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید   ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روشن بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه نعمت بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — چو میدهند زلال خضر بجام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم درت گشت حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

مبین گسست و تو خوش نشین بیروی حافظ
مکن که گرد برآید ز سشره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل لب و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست
ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز — کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

ازان

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس
گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضرست و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف — مردهٔ صدساله را بخشد حیات
جز به آب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد مرا این مشکلات
روز ما بین که از دیوان عشق — جز بمی مجرا نشد ما را برات
شاد باد آن روح رندی کاو — بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صافی ست باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم — ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببر و هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او و لطافت اثر لطف خداست — ما به رویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست — ای روی دلفریب تو بودن نقاب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هرکو بدست عشق تو شد کشته بیدرت — او را در آن حساب سوال و جواب نیست

حافظ چو زیر بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب راهیست راه عشق هیهات — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما — چه جای آب کان ما معین است
ز جام عشق می نوشید حافظ — مدامش مستی و رندی از این است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل این همه جفا که بخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چون — خرقه در میکدها در گرو باده بهشت
لذت حور بهشت و لب حوضش نبود — هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق از با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول — یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — زیر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

دو پیش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می برکف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت و دل از زرده پریشان میرفت

نفسش خوارزم و خیال لب جیحون می نشست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

سیش آنکس که او جان سخن کش نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

یادشاها نه کرم از سر جرمش بگذر
حکیمی سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هزاران خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز رطل باده کشان کشف گرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

بحجز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز یاد داد بدست و دگر بر آمد ه
وظیفهٔ می دوشین مگر ز یادت رفت

مگر بمعجزه کو شد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشوییم — نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

مگو دو رنگ دو عالم که نقش الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

میان ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان — مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

اگر گشایشی حافظ درین خرابی بود — که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

مگسلین من خسته چه بندی که ز حصر — به میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهرهمند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک درست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

تن من خسته از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر — که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است
حقا که چنین است و درین روی وریا نیست

زاهد ندهم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

روزی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلطا خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خرقهٔ عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ آه و نالهٔ تست

علاج ضعف دل ما بمی حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار زین عبارت شیرین دلفریب / گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن مثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش / بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

بلی

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید آن جهان یکسر بیارائی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان / وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از این سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم / عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزائی چو دمت قادر نیست

منکه از آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است / وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن
چشمهٔ مهر درخشش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مدبر شرح دین خاموش باش
دین و دنیا در دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده‌ام بباد
تسلیم کن که حاصل هر دو جهان یکیست

سوداییان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایازست
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم / با دوست بگوئیم که او محرم رازست
در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید / از قبله ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

سرو من خوش سروی کاندر سراپا میرست / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرست
گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست
عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرست
ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرست
گفتی آن زر دست هم درد بخشم هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش دوا میرست
خوش خرامان سروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرست

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب | می‌کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر می‌رسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریک‌تر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست | قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح | صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات | بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان | که خود شنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم | اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

نداد لعل لبت بوسه به صد تلبیس
نیافت کامی از و دل به صد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام
و نحن نشرب شرباً بک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
با شتی بیرای بود دیده کوی فلاح

ولی تو فارغی از کار خویش میترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع
براحت ابدل و جان کوش در مسا و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دائم
بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته همچون موی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا کی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح آمین می‌دمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ — از کریمی گوئیا از گوشه بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم — جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم تا به سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنوی آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی ست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا برد
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود
کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا / بتجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار / کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ ببیماری صبا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس و کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی‌نشان مشکل بود یار چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در رهوای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می‌نمائی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

از بهر

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باز / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیخته ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت منشاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی تو ام دیده میکند پرخون / هوای زلف تو ام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزنند دشمن / نه دوست دست نداریم هر چه باد اباد

ز دست عشق تو جان راستی نبرد حافظ / که جان ز محنت شیرین همی برد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی همی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و صدر قرب جا بهم بین / اگر چه چشم بد او اعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی / اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهد شش امروز / خبر دهید که حافظ همی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل البصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود / کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

فراز

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیه دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و سایهٔ آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی / آه ازین دل که نصیحت نشنید نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل خواهد / که نبیناد سهی قامتت از وی گزند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس | که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق | بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را | درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن | که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم | کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین | که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند | کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند | یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند | که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی | بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد

خزینهٔ دل حافظ بگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم
عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی مستیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستخوشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسی شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبش بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذر از این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش از اینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما میگذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

هر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل انجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن ببايد كه تا كسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدرآرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه اندازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی زیمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر انکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند
لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا دراندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد — خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سیر وحدت راز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین ست — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان — کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق — صنعت گریست اما طبع روان ندارد

ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان برابروی یار از هلال وسمه کشید — هلال عید برابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خطا ز تفرج چمن — که خواند خط تو بر روی وان بجا و رسید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت — که گل بوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو باد می شد و در خاک را مغلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و برنیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

زانقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ / چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود همیشه ایم / که پیش روی تو برخود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بستهٔ زلفت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد / چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل تو لؤلؤت در دلفروزی / در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین / عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته اش خندد که عالم / چرا با دامن گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را / بروی تو از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را / نه تن باشد که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

صبحی است نایم که ره بما آورد
که بوی ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چرا همی نزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

خدنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خواندهٔ میترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سفید چون شد طی | بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بیحجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند | قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف خدا گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت | کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که به هجر تو بنازد / از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد / هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه درو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد

لسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بیخمارم بخش ساقی — که با او هیچ درد سر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانه آزر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تاکه افسون بکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود
چو چنین نیک ز سررشته خود بیخبرم — آن مبادا که مددگاری و فرصت نبود
هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده‌اش قابل نظاره حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق ‖ تیره آن دل که درو نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست ‖ نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او ‖ زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن ‖ شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه ‖ هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد ‖ یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت ‖ یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع ‖ او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم ‖ در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من ‖ کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب ‖ خرمهره هیچکس چو صدف پر گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن ‖ با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد ‖ خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود ‖ خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم ‖ که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست ‖ که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من ‖ صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت ‖ که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی ‖ که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند ‖ دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند | هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار | طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب | نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند | نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سروبالای من آنگه که درآید بسماع | چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدی ست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست | قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف | عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند

اگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بباز از غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت / مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
به فروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل / چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که در این چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داورا فلاک ترا جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه بر چشمت چشم و چراغ عالمم / جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی / باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون به هوای قامتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
ز طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست / از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد / مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو در این غزل صحبت بندگی نوشت
شیب عنایه پرورت شاید این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن زباده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت ست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناصره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره برین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان بازداد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر بباید
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را لقا باید و دف و نی بخش
که غیر از راستی نقش درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کو را
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمی گیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هرکو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سربمهر که در جان لاله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکشست اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که یک موجش بصد من زر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد گوهر نمی‌ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بخم اینهمه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت کوش با رندان
که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو یکجرعه می درکش که حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود — کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب است — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ئی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو در یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق روا نیست سیه آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان   کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل   ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری   که جلوهٔ لطف و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست   که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر   کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله   بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش   نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد   خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش کز وی برگیر دل گفت   کاریست آن کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد   چو این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت   آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری   مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت   هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان   هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر که بفیض دولت ارزانی بود   تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار   گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش   همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام و باده باد   زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست   وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان   جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گردرو — بادهٔ ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد — چو بیگانه کاشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین — ببازار حسنش بهائی ندارد
ولا جام و ساقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن بخمش نشست — بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازین سینهٔ تنگ ترسم که تیرش — رود جای و آنگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد
جان عشرت مهر و بادهٔ شوق — در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دایم — در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسیم — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل با بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها برین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

در جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
ساقی بیا که جامی درین زمان توان زد

بر زعم کاردانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری درین میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند　　زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت　　بانگ نوش باده خواران یاد باد

منکه در تاب غم بیچاره ام　　چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا　　کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان　　زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند　　ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند　　چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم　　رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را　　کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور　　که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه　　که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد　　که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر　　که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود　　که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست　　که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ　　که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد　　پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان　　ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشگفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هرکه درین آستانه راه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد ببلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

بجوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد — که بتسبیح توام اند و شمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه — بهیچگونه دگر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دلهاست با نسیم سحر — ولی بخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندران آینه صدگونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
اینهمه شعبده ها عقل که میکرد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — ۴ جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

۴ گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست ۹
۴ گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد ۹

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — وندران دایره سرگشته پا برجا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی — گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

نفحه سمای شد صبا دامن پاکت ار نبرد
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌بارند می‌خندند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله‌گوشهٔ خورشید برآر — بخت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آنساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
درین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

اگر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد ‌ — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان در عرش دست‌افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره — آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برای از غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب — تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوه درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دلسیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ / که بسته‌اند بابریشم طرب دل شاد
ز دوست گر شنوم جام می مکن عیبم / که پاک‌تر به ازینم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ... بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ... زیراکه عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان ... دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت ... و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم ... زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت ... عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز ... غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ... شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ... ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد ... ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن ... دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش و خرم که دو گوش ... بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش ... خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت ... لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد ... جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود ... شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت ... آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ ... حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد ... دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار سر باد صبا میداد ... صبا بر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن ... که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

معاذالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خویش را رها کردم
دلی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که آن لطف و عنایتها
بدیدی جان ما لیکن که خصم اقرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان خواهم رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر در بدن شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز گنبد افلاک بر شود

ورزانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکباره تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که است اینکم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده می خوری / بگذار تا که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آر و بپای بوس
گر خاک او بپای شمالی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت / که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد / که درو آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خود ازدست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند ... ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست ... وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد ... وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم ... نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست ... یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان ... گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ... غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ... ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا ... چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ... که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو زبنیادم برد ... تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از حاجت ما مستغنی ست ... فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ... گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله زهد ... قدر یکساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند ... گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت ... گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه ... گفتا این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده دماغم مدام تر دارد
اگر رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری / ز نیش تیر تهمت سینه بی سپر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می این است / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

سنگه درکوی بتان منزل و ماوی دارم　　گر وی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد　　بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود　　شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور　　بسی شدم بگدائی در بر کرام و نشد

بلطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم　　شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان　　بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل　　که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم　　که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل　　چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد　　یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار　　صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل　　شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی این کلک خیال انگیز　　نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند　　در دائره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود　　کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد　　بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان　　بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش و نگار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقت آن بر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همان است که بود — حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کان است که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت — همچنان در لب لعل تو عیان است که بود
عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همان است که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت می آی — زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روان است که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زرتشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرا دولت وصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بابت افگند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی حکم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مراد همه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب — درد او بی سببی قابل درمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان بر نزد — بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز — تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

پی بسپرم ز جان خود بدل راستان ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — و آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

بی پاره نمیشکنم از سپهر استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می — زین شست شوی خرقه بغفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

ندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

صدق و محبت نه بین نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان زد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هرکس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ فرح بخش نوائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش | شادی روی کسی جو که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ | این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یا رب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دریا فشانید | ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگر دیگر که حافظ نکته دان ست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران / ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن شناس و سخندان ادا مکن حافظ / که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگرباره از دست برد / بمن باز آورد می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید / مریزاد پائی که درهم فشرد
سر و زاهدا خورده بر ما مگیر / که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
بکش رنج بیهوده خورسند باش / قناعت کن ار [illegible] برد
چنان زندگانی کن اندر جهان / که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مستی مجنون بلیلی گفت کی محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنماییم
که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا از وصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ز آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار بشود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است … کیم بسرو بلندت تو دست رس باشد

خوشست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

منم که هر نفس از دست فراقت فریاد … آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان … کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم … چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی … ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
ازین هر مژه صد قطره خون بیش چکید … چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده از دست فراقت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد … هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را … که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح … داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن … تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من … کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کشید … تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

گفته مارا بود آیا که عیاری گیرند … تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار … بگذارند و خم طره نگاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی … گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون … که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد … خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

تا کشند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عجب ار باشد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت بخت مرادم ببر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ازان میانه یکی کارگر نمی آید

نسیم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

از شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از و
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان بده از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انست و غزلخوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جان شکل اندر کشش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما و دولت حسنت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دیده‌ام
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری | کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان | کاینهمه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس | هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مگو | شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست | جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بجمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا گه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوییدش که سلطانی گدای ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای بخشش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال میبستم
که قطره ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست — کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد.

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم — داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون گل من دمی از پرده برون آی و بیای — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد.

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گرم جان برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست — برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد از پی عریان نرود

ایشان ن

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می وی ز لبت دم ز روان بخشی زد | آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد

دوش دوست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست | پای خیل خردم لشکر غمم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان گفت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت | وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان لب لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست | آنچه در مجلس امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست | عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست | وای ازین عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لاعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستاران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق کرامت در میان افکنده‌اند — کس بمیدان در نمی‌آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم بوسه زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ٔ فرما که دوشم آفتاب — در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طائر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی زمی الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابی — گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو گذر سوی آن نگار | بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من | باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم | بر ما جفا و جور نه رافت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را | زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن | ای دیده در فراقش ازین بیش خون ببار
باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی | چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار | قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو | موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
وا دیده دل بدست خط و زلف و خال تو | از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
بادا هزار دشمن اگر یار من تست | دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سرای دل خانه گیر شد | زین در اگر بدر نشوم آیم با صد هزار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج | عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

مفتون به هوای تو حافظ کنون چه باک
در ششدر محنت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را | بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم / بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز / حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / خندهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه‌ای تا چند | ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک | بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دل صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو می چو لعل پیش آورد
تو گوئی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور
میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت ست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه نشین دلق ریا در سر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو روی کن و روی زمین دشمن گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

سیل فتنه میکند اینه دست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و زین آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست — باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و رفت — نغمهٔ بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری از نماز درست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صوابست و یا خطا خوردن
گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل و جز بخواب نتوان دید
دارویی کوست اصل خواب بیار

اگرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست
ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

ایدل جناب عشق بلندست همتی — نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

زانجاکه پرده پوشی لطف عمیم تست — بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار — تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان همی یابم نشان زندگی — پس مرا ایجان من با جان بی جانان چکار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم — مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس — این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا — با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی — از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین — مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی — عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

مروت نیست درین قوم خدایا مددی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند درآن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن بشنو که زنند زبام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است — که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس — گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه راز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر گر ز بخت میخواهم
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز سحر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه چلها که زدم بر در دل از سر سوز
بهوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آنجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید　　که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش　　ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود　　نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن　　دم از محبت او میزن و بدرد بساز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند　　تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز　　دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهم مبند که خواهی بگیر بازم بند　　بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستان وصال تو میدهم بوسه　　بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی　　بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
ولا منال ز شامی که صبح در پی اوست　　که غیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلست　　خرام میکن و بر خاک سایه می انداز
درون سینهٔ دلم چون کبوتران طپید　　چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز
خیال قد بلند تو میکند دل من　　تو دست کوته من بین و آستین دراز
حدیث درد من ای مدعی نه امروزیست　　که حافظ از ازل او رند بود و شاهدباز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز　　چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی　　که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز قید و قطره که اینثار کردی ای خواجه　　بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق　　بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل　　که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر　　درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم　　چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند / رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ملامتی که بروی من آمد از غم عشق / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
ز سایهٔ قد تو سیر استم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیمشب اگرت آفتاب میباید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که پرسد باز / وز فلک خون خم که جوید باز

حال خونین دلان ...

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیش ازان که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه بر ان خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده برین پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشی ست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

بیاد

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماه صیام ست امروز — کام دل حاصل ایام بکام ست امروز
گو عروس فلک رخ بنمای از مشرق — که مرا دیدن آن ماه تمام ست امروز
زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی — بین که در کنج خرابات مقام ست امروز
مسجد هم طبل ست از چه سبب مینالد — کار او چون نه بهاران بنظام ست امروز
محتسب بیهده گو پند مده رندانرا — کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب یار ست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز — وقت من شوریده بهم برزده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز — بر مه زده طعنه و بر خود زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن — با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن — کاتش بمن سوخته خرمن زده باز
من بی سر چو قلم بر سر سودای تو دارم — با انکه من بی سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم — بر سکه زدم همه بر زر زده باز
از غالیه بر سیم زده خوش بشکر و قند — امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

درا که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز لوح بادیه دل بد مکن به بنا احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
اگرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که کشادی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکجو بس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آنکو شنید از تو می پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سرست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

گویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که تا ... زین سر آید این رقیبان سبکسارت چو خس

حافظا این ره به پای لاشه لنگی نیست بس
بعد ازین بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس ... نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش ... که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش ... که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن ... که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ... تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل ... حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم ... ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان ... رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس ... زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد ... از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند ... ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین ... کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان ... گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ... دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست ... که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی ... این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

اگرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بیاد سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که جامهٔ تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتی بشوم دل نگران است
گو بیرم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقدیر و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه می باید کشید
این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
اگرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها به مصالح خویش

بیا و شاهی عالم فرو بیار و سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منهزم نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی بر این دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش وارد و نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان تو چو خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

ای بنا گوشه نشین گو غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چو نکه این کوشش بیفایده سودی ندهد — پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
پیشش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوشش لب لعل تو کامی دریافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو چشم مست تو بینم کجا بماند گوش
منم غلام تو ورزانکه از من آزادی — مرا کوزه فروش شراب خانه فروش
سبوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم — روم سبوی خراباتیان کشم بردوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش — که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده بده — که باده آتش تیزست و پختگان در جوش
نسیم روضه جنت بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند — ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش

گران شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنی‌ست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم | که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات | چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چراکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را | که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | اگرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از پادشه مکن ای دل | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست و می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خوردن | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند | امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز جور آسمان ایمن | بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون — که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید برین بازوی بیزورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه که روی ترا چشم بد ندید — ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هرکجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بیشکی ره ببری در حرم دیدارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — باخبر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ایدل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازینست که کج کرده کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست فرو مگذارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد — که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل صبور باش که آن یار تندخوی — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
اگر گفتن بسی نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر
چه رانی تند یار محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
اگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد
گم آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

گم از جولان آخر در ره ما
چو حافظ خاک گرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ای دل که توانی بکوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهی ست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن گل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم با وی هر جا که رود
همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطرست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام … نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور … گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص … زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او … سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ما رهی بزد که بچرخ … مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد … ترک سر تا نمیکند غواص
نقدی از عشق جو نه از عقل … تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص … میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا … نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق … کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده … که چو دیدیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما … زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود … تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض … که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
بگل نمانده قد سرو نازان قامت … خجل شدست گل گلستان ازان عارض
معانئی که ز حوران بشرح میگویند … ز حسن و لطف بسر این بیان ازان عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو … گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان ز آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب با عرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست
سجده درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت گل شکری نبخشدم
ای تن دردمند من رسته شود از این مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گر و عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او هست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

خال سیاه را بر آن عارض همرنگ بین
راست ز مشک ناب آن بر رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی
نسخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

گر بهوایش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ

ز زلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بهوا ذوق

چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب — مراست تحفه جان بخش عمر و جان حافظ

بیا بخوان غزل خوب و شعر فرسوز
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که اذن نمیداد استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به پیر و ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو — نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

بیا … شاه مطاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — بسر همی روم ایجان نمیکنیم نزاع

بس است دور دوستانه می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

همین بخوبی ایام و غیر ازینم نیست — بکار دو هم تجارت بدین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهرحال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکرست و فریب — عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا ر باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

ای جمال عالم آرای تو روز من شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم — نهاده لاله احمر بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردمان بلاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بمدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب
قرین محنت و اندوه و همعنان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب   که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ   بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

سیاه کس چو من خسته مبتلای فراق   که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق بیدل فقیر و سرگردان   کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم   که آب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم   که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقت دمی خلاصی نیست   خدایرا بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم   چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا   مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری   زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست   هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بجامی رو و فرصت شمر غنیمت وقت   که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر   که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است   بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد   خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازان برنگ عقیقست اشک من همه وقت   که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام   تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام   ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از ان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

ازان بر اوج فلک حالیا سراق عشق
که خورد و برد اجلت ناگهان به تیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش میندار بشک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون تو بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدیم بدین نمک

خوبان بهنر دگر بدرست آیینه جملگی
وانگاه خاک پای تو باشند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو وصل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش و نگار خانه چین را کشند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگرت نیست یقین
زر خالصست و باک مدار از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هردمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا لان روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد
از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بحال زندگی یابم
دران زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کسانی و چنانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم رقیبان — نیکو نبود مستی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت زد گر روز فزون است — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان نیز بها هست غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که بر جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی ست — بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجزست این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبتری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سوال ملول

بزیر لب زچه رو جام زهر خنده زند
اگرنه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام
نسیم بهاری تو فسیق ازین حجاب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صنم
که شد ز لطف خوشتر لب تو خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

یا لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما — ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه درخورد پیل
یا منه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بی دلیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
شاه عالم را بقا و عز و مال — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل — هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده بیاری عاشق کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب ببینم آن را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل عکس محالست — از جان خود آسان بود و از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — اید دست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم — همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل

ای زاهد خود بین مدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبائل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم توای لعبت خجسته خصال — بسرخط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقه بینش که شد مقام خیال

بآن عقیق که داراست مهر خاتم چشم — بآن گهر که نثار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحه شمامه گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک — بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی سبایه امید — بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند بهیچ جای مال و منال

نسیمت روح و دادرد بشمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بالجمال الحبیب قف انزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گل زیر هفت خانه چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان / که کس بجهد نماند ز جان خود بملال
مرا دلیست پریشان بدست غم پامال / چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیا[illegible]ه که آمد زمان گل / تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار نغمه زنان تا چمن رویم / چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن / کایات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان / یار و شراب جوی و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم / که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست | که ازان دست که میپرودم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست | مکنم عیب کز و رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست | میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه | کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار | فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

خیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جو در بها کنیم
بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد | ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم
بصفا و ذلت از نظر خلق در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد | ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

اگر بخشی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطعنه گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خون خصم ریخت صراحی بسختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا همی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چه سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه ای طلبم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه ای همه محتاج این دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیکجرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را بسپهر دیگر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنیم
زلف سنبل چه کشیم عارض سوسن چکنیم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنیم

برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنیم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنیم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنیم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنیم

خون من ریخت از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنیم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنیم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت مساعد آمد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گردد مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

آنشب که باز در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفت و دماغ معطرم

دردم طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خرمم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
این خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من حافظ کمینه سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی گوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فگنی خود فگندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا باید شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه روی
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

توران شه خجسته که در من مزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح | شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت | ور گوا بایدت اینک نفس مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید | عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
مرا که منظر حورست مسکن و ماوی | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب | من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

نازکانرا چه غم حال گرفتاران نیست
پارسایانا مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت بکام دل نبریدم

گناه چشم سیاه تو بود و بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل روح‌فزایت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین بهوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج‌خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عهدی دل سودازده را
از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهند در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش ببازار مکافات بریم

شرم می‌آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
این همه بانگی برابر باب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

با چه ای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود دمکی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر
اینهمه از اثر لطف شما می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را از محبان خدا می‌بینم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس جانانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
واصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان آشفته کردی بازم / کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود / هیچ شک نیست که چون روز بداندازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی / آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت / گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا / هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می‌آید / که خلاصت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی / هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من باه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

درچنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست — سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغان ست بجان بنیوشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که با فسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود — کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکر رویم من بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

وشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بی خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دور از رخ ساقی جامم
این خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل
زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

زانکه بر خاک و سجاده جا داشت کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می بریزیش و سجادهٔ تقوی بردوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میِ امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندین نصیحت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و دولت میکنم

خسروا امید حاجت دارم زین قبیل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

اگر زنجیر موئی گیردم دست / دگره سر شیدائی برآرم

ز چشمم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر میشمارم

می خوردم من از پیمانهٔ عشق / که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام / که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت / که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

سحرخیزدارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سحری امید دارم

وله ایضا

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال / دست گیرم که بهجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

بسایهٔ سر دل ارشیم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک — آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

اگرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروریست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
که مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند و بیگانه و با شاهد و می همصحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات بر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

روی جوانی خوش و نوخواسته ام
وز خدا صحبت او را به دعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که بر او پاره زدم و صد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ‌ ‌ ‌ مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن ‌ ‌ ‌ همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی ‌ ‌ ‌ دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک ‌ ‌ ‌ نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین ‌ ‌ ‌ گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب ‌ ‌ ‌ دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ ‌ ‌ ‌ زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این مجلس بجوید خوشدلی از وی بجوی ‌ ‌ ‌ وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم ‌ ‌ ‌ روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم ‌ ‌ ‌ هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم ‌ ‌ ‌ ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه ‌ ‌ ‌ چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

بی نازنرگسش سر سودائی از ملال ‌ ‌ ‌ همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف ‌ ‌ ‌ این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز ‌ ‌ ‌ بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

عمری گذشت ما با امید اشارتی ‌ ‌ ‌ چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل ‌ ‌ ‌ در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن سر گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم ‌ ‌ ‌ دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود آی
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختیست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
حافظ از سیم و زرت نیست برو شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک / بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار / تا کی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان [جنت] بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوشش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاک درت با که بگو روآرم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینه رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خوابی و ما بدیده گهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری نگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده ببارم

دامن مفشان برمن خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه و امید
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر موئی از آن زلف درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخواره نیازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
ور سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشیم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان
کز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشیم

دامن از رشحه خون دل ما درهم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشیم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا دران آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما تنگ شده
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان حجت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما درد سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست / از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس ندید / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت بدو بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران ‌ ‌ ‌ ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم ‌ ‌ ‌ جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم ‌ ‌ ‌ سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست ‌ ‌ ‌ کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برآنیم جهان در نظر راهروان ‌ ‌ ‌ فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند ‌ ‌ ‌ تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد ‌ ‌ ‌ التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید ‌ ‌ ‌ گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم براو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم ‌ ‌ ‌ هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم ‌ ‌ ‌ فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ‌ ‌ ‌ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی ‌ ‌ ‌ ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش ‌ ‌ ‌ فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ‌ ‌ ‌ چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه ‌ ‌ ‌ که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند ‌ ‌ ‌ بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه ‌ ‌ ‌ که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله ‌ ‌ ‌ نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما ‌ ‌ ‌ چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دنفا کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
ذاک دعوای ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظا از میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مردگی در غم عشقت تو از جهان بردیم
بیا که پیش تو از خویش بی زبان بردیم

سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان بردیم

روا مدار که جان بر لبت تا نه جهان
ندیده کام دل از آن لب دهان بردیم

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان بردیم

گدائی کوی شمائیم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان بردیم

نشان وصل بباده بجز طریق که هست
که باری ز پی وصل تو بر نشان بردیم

بگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه راتبه باشد جز این بران بر ویم

فزون بر دل ز ناوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

۱۹۷

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج لعلم در سینه دایم
اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

این تقویم بس است که چون شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست — من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس ازان رو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آئینه ندارم ازان آه میکشم
حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

باد چه و مهربانی رو سپید بادم چو باد / گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوها میداد عاشق را ولی / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در انجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود ز نیست حافظ هوشدار / تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدا یرا مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی برو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آنروز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی مطلبد از ایام — علت آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دخترانرا همه جنگست و جدل با مادر — پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می بینم

مشکل

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله به بوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بیاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و دور طور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هیچ

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فالی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سرآید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام — زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بهوای طبیبم از سر که خبر نشد ندارم — بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم من — می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غم ار خوری ازین بیش نکنم ز تنخوری لب — نظری بجز تو با کس نکنی و گر ندارم
ز زرت کشند تو بر زرت کشند ورم — من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
دگرم مگو که خواهم گذرد گشت بامم — تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من آن

من اگرچه می پرستم بجهد می بدستم — مبر ای دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل به نشد خوئی
چو بکوییت بگوئی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
ورد دل درویش تمنائی نگاهی — زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا
گر لاف زند ماه که ماند بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو چمان از چمن باغ زمانی — بخرام درین بزم و صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدارا
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیده معشوق باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم — کو فاش کرد در همه آفاق راز من
می ترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من

سستست یار و یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
محمود را دمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
طریق صدق بیاموز از آب صاف دلا — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین — شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
رسید باد صبا غنچه از هوا داری — ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — معاینه دل و دین می برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هردم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دلرا بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جو خون راند ز من

گر چه فرهادم به تلخی جان برآید عیب نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای — که از شوقت می لعلست جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل — چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن — بدین سانش فرو مگذار مسکن

وگر دل سرکشد چون لف از خط — بدست آرش ولی در پاش مفکن

چو شمع ار پیشم آری در شب تار — شود چشم بدیدار تو روشن

نگه دارم چه کار اکنون که گشتست — جهان بر چشم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت ننشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روی — چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ما صدای عشقبازی
نگوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

از آن شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — ببر شمامه و چون عود و عطر مجمر کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود — حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حکم تو اند — کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگه آن بمستان ده — باین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده ما شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم — از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرچین نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از پی لعل داده است
شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا بآب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن
بدمست را بغمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای [illegible] خانقه بخرابات سود هی
غسل بر آر و توبه هفتاد ساله کن

صوفی بگیر چنبره مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نوعروس دهر درآید بعقد تو
مهر دو گون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه‌گه باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که از همتست
کان وی از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه‌گه مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود برآب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارض بتان خط — یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست — گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این — بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که میفرماید — گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان روی گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین — که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزرده ما را بنسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من — یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

بروای طایر میمون همایون طلعت — پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی خوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو | زخم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | تا به بینم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من | برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من | زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست | خاک سر کوی دوست روضه رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست | واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست | مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست | قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین | عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش | گفت چشم نیم مست و شوخ آن آهو ببین
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای نصیحت گو خدا را رو ببین رو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رنگ آن مه رو نگر | نافه را خون در جگر از زلف عنبر بو ببین
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد | با هواداران رهرو حیله هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم | کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب | تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ اردر گوشه محراب ننالد رواست
ای نصیحت گو خدارا آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای خجلت خورشید خاوری و خطت مشک ختن

همچو ابرو بیت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیدست گل در باغ ایستد روان
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رسته لعلت آن یا سبزه موی بتان
ذره خورشید یا درج درست آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدین شد آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
دامن بستاند از تو روز محشر ذو المنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج نازو نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود
کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلف ای بت مشکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

بر خاست بوی گل ز در آشتی در آ
ای نوبهار ما لب فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند / با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

پرچین چو میشد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست کیمیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بمویه من دوش میگریست / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهانرا سبب توئی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / مائیم و آستانه دولت پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک / یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است / باشند در امید آن همی افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن شراب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکنست
جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند
اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کان سر پرهوس شود خاک در سرای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل ز هندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهاری وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر به بزمگه لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گداز کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو / جهان پر فتنه می بینم ازان چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
همیشه چشم مستش را کمان حسن و زه باشد / که از پستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو
رقیبان غافلند از ما که زان چشم سیه هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

اگر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

ما هست رخت یا رو مشک است خطت یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان انگشت لب پسته
زلفت بخم مژگان بربوده دلم چون گو

آن رایحه زلفست یا لخلخه عنبر
یا غالیه میبازد در باغچه حسن او

گفتی سخن او را با یار بباید گفت
ای کاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نیکو بود اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بعدها عذاب فی قربها الندامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه
با صبا ز حالم تا گه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک — در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشت — سجاده ترک داده پیمانه درکشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر هجرت در خاک خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که بیگانه نواز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی توش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید پروانه (حاشیه: به دانه)

چو نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

چنانک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامدادگاه

دلیل راه شوای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ببین به شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده — صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می گرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک — روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی — یارب که مدعی را با دا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ئی تو در آغوش بخت خواب‌زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب‌آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب‌آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده

بهوا[illegible] شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

[illegible]ن ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرفها از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برآییم
ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائیست حافظ
کر تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیالهٔ ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گلرا غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام و باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببرکش
گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانان چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راهست
صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب بر ویش خوش بود وقتم
از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق وانگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام و باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رو یا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی
یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه درباخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیا

وصال

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد ببینی مگر نشاالله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلد ای زاهدا دعوت مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاشکی این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مرحبا و زبان شکر نیش
مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیف است ز خوبی که شود مایل زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روایح زید الحمی و زاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان — زبهر کار رضوانم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال — اگر چه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان دعیت بلجد وصرت ناقص عهد — فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی — ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

آیینهٔ دل زنگ غمت می نزداید — ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسا بچه دوشم همی گفت بحافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طرهٔ او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیبش
او مشک تر و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل زان ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

دال

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دو دمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندیدست این علم کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

عمریست پادشاها کز می تهی است جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی | بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند | ایدل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج | آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
جان میدهم از حسرت آن لعل روان‌بخش — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
شاید که بپای فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی بملالت — وقتست کز از دولت سلطان بدر آیی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی — واب خضر ز نوشش لبانت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — شرح جمال حور ز رویت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک درت دست سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — وین آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ — هر سطری از خیال تو و ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — در عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله ست یا گل بر گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو دلی — از پیش بیرفت و گم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم دست داشت | رد مؤذن بانگ بر میزن که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند | گر برون آید بنی مجنون ز حی

نای دمی لب برلب مطرب نهند | چنگ را در زیر ناخن کرد فی

آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد | جان از دستان جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک بازی کند | باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گنز عطا | نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

چنگ را بدست مطرب ده و می | گور گش نخجیر اش و نخجیر کشش زپی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جمشید کی بود یا کاوس کی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر ما آب زلف و عارضت | حالیا نیرنگ رنگ خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من درنگر | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من | سایهٔ دولت برین گنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال | تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ بر فگندی یک نظر در جلوه گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب | از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیر انداز آن | تشنه لب کردی بهنگام و در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت | زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

۱۹

ای که دایم بخویشتن مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود — عاشقانرا گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند — قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابروش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — اگر از یار سفرکرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم — بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود — تو ئی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری
مهربان شد فلک ترک جفاکاری کرد — تویی ای جان که درین شیوه خرامی داری
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود — تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
بندگانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ایجان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

من حال دل زار با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بیسر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در عین خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آنروز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خمار ارچه جان بکاهد گل عذار آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی زلفت دراز دستی

گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد مشغول خودپرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

و گر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبودمی ای کاش باری آن بودی (نبودی)

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پردہ نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سبز قدی نقش بسته‌ام جائی

زمام دل بکسی داده‌ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت (خست)
در آرزوی سر چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

مرا کز رخ تو ماه در شبستانست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی
کمند رست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین تو اگر میکنی تماشایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که مرده ایم ز داغ بلند بالایی
درین مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مکن ز سری کافتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

پدید آمد رسوم بیوفایی / نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه پیش هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم رهایی
کسی کو جاهلست اندر تنعم / متاع او بود هردم بجایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت / برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آیی

برو زاهد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش / که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزگاری
بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدارا توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ بپند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنا که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصورت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی — به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود ‌ ‌ که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شده ندانم چه شد آن غریب یارا ‌ ‌ که گذشت عمر و نامد خبری ما ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت ‌ ‌ بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را ‌ ‌ که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ‌ ‌ خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل ‌ ‌ آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را ‌ ‌ یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی ‌ ‌ واندم که بی تو باشم یکدم زهست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم ‌ ‌ کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت ‌ ‌ شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی ‌ ‌ زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی ‌ ‌ میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل ‌ ‌ تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو ‌ ‌ تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ‌ ‌ زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن ‌ ‌ کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم ‌ ‌ پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون ‌ ‌ ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد ‌ ‌ مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ‌ ‌ کی نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد ‌ ‌ بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدائی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بکفر زلف بدادم صلاح خویش از دست — دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبار — اگر نه پیشهٔ ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — مها کشور دل باز زد معموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشید است محنت دوری

ترا که هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام — علی الخصوص در آن دم که سر گران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما — بکن هر آنچه توانی که جان آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خضر گوید — حدیث باشکرست این که در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو نگر بر لب جوئی ز هوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست — که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخن بیغرضا ز بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق — راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز — لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان‌افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میبری این زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

جای حضور و گلشن انس ست این سرای
زین در بشادمانی عیش و طرب درآی

ایکاخ دولتی تو چه کاخی که مدح ست
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان‌نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشهٔ تو صبا را گره‌گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوائی تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سو ت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان | چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار | دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری | شاید که عاشقانرا گاهی زلب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه | بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی | تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم | گر شمه بدانی دانم که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه بنوشم | تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید | از بوستان وصلت بوی امیدواری
مانده ایم و عاجز تو خواجه و قادر | گر مسکنتی نبودم در مسکنتی بزاری
دکان عاشقی را بسیار مایه باید | دلهای همچو آذر چشمان رودباری
گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیده من | هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بکام دیم کاشکی نشان میداد | که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برنج چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگرنه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل درامیان بودی

چه قامتی که زسرتا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی — نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری — دلم ز زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسم — میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیزت تو سر نگردانم — اگرم ز دست فراقت بخنجر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشهٔ وا حالم — ز روزگار نهاده ست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم — شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من دیر مغانست و مروّج وطنی — رای من روی نتافتست و مبارک رائی
چه کنی گوش که درد سر چو من شنید آئینست — نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بغیر از تو کسی پروائی
با دب باش که هر کس نتواند گفتن — سخنی پیر مگر بر همه سنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
درکوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — پس بر تو باد تا غم آزادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیشم ز در درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت ست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت ست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه نداند سخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هرگوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کزوی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین ست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هرانکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا با صبح از سوی ما رهبر آمدی

آنخو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو موج جلوه کنان در بر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی جفای خار نچیدست ازو گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحبنظران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که ما را تو بران میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین تمنا که تو از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بی بصران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت — که من سوخته دل را تو بران میداری
تا صبا زگل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پر هنران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ولا — رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد — که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

بارها

یار من چون بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی کش شب و روز همی صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد / کام دشوار به دست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که به میخانه برکشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد / برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند / به یک پیاله صافی و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مایی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / به کشت‌زار جگرخستگان نداد نمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی به نام من درمی
چرا به یک نی قندش نمیخرند آنرا / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به دست حافظ چیست / بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم‌نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم به خانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
کال روی چو باد صبا را به بوی زلف / شیرین به قید سلسله در کار میکشی

حافظ دگرت می‌طلبی از نعم دهر
می می‌چشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگر بار رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

بیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها
یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جانداروئی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقی را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

ستم بباغ برکه بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

هشیار روزگار می‌سازد و برگرد
کز مرد راه باز نماندست هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصی روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان و جانبخشی و دردانگیز
بچین زلف مشک افشان و آویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی درو همت چه می بندی

همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

درین بازار گر سودیست با درویش خورسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خورسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئی ست | چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بنما تا بپرسم | مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست | نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور و ورد قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | با دب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور | که ببخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی | علی ملک المکارم و المعالی
علی وادی الاراک و من علیها | و داری باللوا فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم | وادعوا بالتواتر و التوالی
مثال ابیل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابةً یا لیت شعری | متی نطق البشیر عن الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت — مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایه جانی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بر آن مردم دیده روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان — بر آن شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جا — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
می صوفی افگن کجا میفروشند — که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی نیست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی فی هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان — بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاقی
جوانی باز می آرد بیادم — صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا برفشانم — بیاران مست و خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراقی
دمی با نیکنامان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
یحال الشیب من وصل العذاری — سوی تقبیل وجه اعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فوادی — وروحی کل یوم لی ینادی
خدارا بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی
ومن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الوداد
نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدارا همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو — ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می بوسم و در می کشم می — به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
بجو بیجان ازان قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو — بده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن ای دل کرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان خلاص همین از وی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبان بشنو از نی

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنینتر — یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
چشمی که دیده باشد از نور آفرینش — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته ای را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش ست بشتاب وقتی خوشست دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز وانمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست دراوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست آنکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

ببر کشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاصی بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار خیر کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

مساقی به بی نیازی یزدان که می بیار ... تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خون خورد و برنشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ... ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ... که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند ... بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند ... صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عیب بی نصیب مباش ... که بنده را نخرد کس بجرم بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن ... وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند ... چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی داد ... دعای نیمشبی بود و گریه سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم ... نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست ... نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت ... که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدی رهی بحیرت داشت ... ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی بلیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی ... ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند ... شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ... حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ... وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم ... گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم ... دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور وآنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

حیث پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی

گشت قصه شوقی و مدعی با کی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود / ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجب واقعه ولیس عجیب حادثه الیست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای فی محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستی ست و چالاکی

بیار و بی گل خاک پای سرو که غنیمت / چنین بدیع جمالی نه آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق تو ام شهره چو فرهاد عجب نیست / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد رفتار تو برپای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بحنای تیر مژگان بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می‌نگنجد
ای دل چه سود داری کو دیده چنین ظرافی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه لبانت یا فال یا جوابی

دست عرض بیالای بر کاسه گدائی
انجام کار خود از دوری نصیب یابی

حافظ چه می‌نهی دل بر یاد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست / طرف کرمی بربند از نقد نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد / بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک / وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما رود — آب نبرد آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست ایمنی — قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
از چه بعیبم کشی تیغ جفا کین منی — فکر نمیکنی مگر من عمد محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن سرو و گل همه جمله شوند منفعل
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی بود زنگ — گر ببری بجان و دل راه نکوی بیخودی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق بحبل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی دربند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاکسان شو در قدم نه همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ایجان یکدمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد — جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی — کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تند میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمانرا ذوق باده در جان بست
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از ورم و آرست تا زنم نشادی و ست
روشنی بما پیوست راستی همه یالی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
دران میانه خداوندگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیمشبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزد
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گرچه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

جمع زلفت بنام ایزد گرفتن مجموعه دلهاست
مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف صوفی را بپابازی برقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — بدانی قدر وصال ایدل که در هجران فرو مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

کشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدا را یکنفس بنما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت — خدارا ای فلک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

برشکن طرهٔ ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری آنست کز این ترک بر دوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یکنظر بودی | ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی
زشوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم | دریغا گر متاع من ازین مختصر بودی
اگر برقع برافکندی ازان روی چو مه روزی | مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی
همش مهر آمدی بر من بهر آن شاه خوبانرا | گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی | مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

تمت غزلیات

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است | در خورد هزار آفرین ست
نو باوهٔ خاندان ملک ست | گلدستهٔ بوستان دین ست
هم نسل شهنشهان ست | هم نقد خلیفهٔ زمین ست
آثار و دلایل سعادت | تابنده چو نورش از جبین ست
در ملک جهان بفر شاهی | انصاف تو کوکب یقین ست
در حاتم قدر او نهفته | فیروزهٔ چرخ در نگین ست
تیغش بمیان کفر و اسلام | سدیست ولیک آهنین ست

کلک از کف دست او دربار
شمشیر بازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی | وی غنچهٔ باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی ... نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری ... هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون ... بگفت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون ... منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف ... تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین کسی برآرد ... آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا ... وی غره دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت ... بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری ... از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه ... این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت ... از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید ... هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارکت نبیند ... نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش ... لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای یار بادت ... جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید ... ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق و دین یمینت ... تا بخت ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی ... در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی ... از کوشش تیغ آبدارت

تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظت خلقان — در سایه بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — انکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبادت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خور رخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دست — میدان بیقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما بینداخت — مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار ساغر می
گر زنده دلی بشنو زمستان — در گلشن جان صدای یا حی
با درد در آ بوسه درمان — کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آید و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — در بستر عمر روان ز عارض خوی

حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
در عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازکاری
گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحم آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — درده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل قیدیست — از دست مده می مغانه
بر داشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانه
هر کو بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
بی شک دل ماه خور بگیرد
پیوسته کمان ابروانش
نتوان لعبت قلم نوشت نقش
پیر غم عشقم ارچه طفلم
دارم سر آنکه همچو سعدی
چون گرد ز ما نه ستمکار

من دل ز غم تو برنگیرم
گر سوی فلک رسد نفیرم
از غمزه همی زند به تیرم
گر پیر فلک شود دبیرم
طفل غم عشقم ارچه پیرم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز
تا من ز سر جهان بگلی
ای دوست ز رنگذار دیده
تا خود چه بود مرا سرانجام
سرمایه عمر داد بر باد
در آتش عشق و محنت غم
حالی چو نسید هد مرا دست

برقع ز رخ چو مه بر انداز
برخیزم و تو به بشکنم باز
شد فاش میان مردمان راز
در عشق چو هجر کرد آغاز
هر کو به غم تو گشت انباز
میسوز دلا چو عود و میساز
بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو و سمن برگلندام
باز آی که هجر جان کند از تن
از دانه خال و دام زلفت
چون کام نشد بسعی حاصل
مائیم و غم فراق حالی

از عارض تو خجل مه شام
برد از دل من قرار و آرام
مرغ دل من فتاده در دام
قانع شده ام بهجر ناکام
تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد کو نیابیست ‌ ‌ دور از تو نصیب من بایام

مقصود وجود حافظ چیست ‌ ‌ جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو نمیشود مهیا ‌ ‌ کام دلم از توای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم ‌ ‌ امید دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال ‌ ‌ سوز غم تست سازگارم

تا رفته از کنارم ای دوست ‌ ‌ یکباره ز خویش بر کنارم

در آرزوی وصال حالی ‌ ‌ عمری بفراق میگذارم

امشب بگذشت خواهد از دوش ‌ ‌ طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان ‌ ‌ من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل ‌ ‌ کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غمت تو مرهم دل ‌ ‌ عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردن جان ‌ ‌ چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش ‌ ‌ ما را همه دوست نی غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوری ‌ ‌ گیرم سر خویش یا کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی ‌ ‌ نور رخ حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد ‌ ‌ آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

تمت ترجیع بند

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی ماندم از دور گردون شگفت / دلی نیست در دی چها کرد گفت
فریب جهان قصهٔ روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا در جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیدهٔ ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان کاخش بباد / که کس دخمه‌اش را ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی / که نبود ز غم یادی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود / بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم بر آور ز جای
مغنی از این پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنین بکشش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
زهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا باسنت چنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن نوائین نوای نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی دمی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم بهم برزنی کار و بار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن بیکتائی او دوتائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی زمانی بنه زن دم همدمی
بهی دور کن در دلت گر غمی است دمی پیش دانا به از عالمی است
مغنی کجائی بزن بربطی بیا ساقیا پر کن از می بطی
که با هم نشینیم عیشی کنیم دمی خوش بر آریم و طیبتی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل با آهنگ چنگ اندر آور بعمل
که تا وجد را کارسازی کنم برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت بهین میوهٔ خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی ازوست تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاج ور کز و تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او | که عقلست حیران در اطوار او

چو قدروی از حد مدحت بیش | سر اندازم از عجز و تشویش پیش

برآرم با خلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا

که یارب با آلا و نعمای تو | با سرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت | با قبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود موقع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد

بجد اسعد ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت در جهان رفت نام | که منصور باشی برا عدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که همراه باجت فرستند زنگ

اگر ترک و هندست اگر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین

همایست چترت همایون نظر | که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت متین | که نزد خرد به ز در ثمین

ازان پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این کهنه شبخون زنی
که بگیر عقدی به نذر یتیم کسی

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی بت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست
دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزین هر دو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
خرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم
دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند
بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی
که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می ندارم گزیر
بیک جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان　　مشو دور کانجاست کنج روان
درت شیخ گوید مرو سوی دیر　　جوابش چه گوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت　　که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم　　دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک　　که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست　　چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت　　ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لاتخش فیه الجناح　　که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی انجام یاقوت وش　　که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن　　جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر　　ببین و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت　　دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل　　که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند　　دل از می نتواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر　　بر انست کت خون بریزد بقهر
دران خونفشان عرصهٔ رستخیز　　تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی　　که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود　　خصوصاً که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم　　بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز ریا که عیشیک تلف در پی است　　بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف　　بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام　　بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش　　بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگویش ز من ای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کزان جام جم | زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتائید جام | چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پرکن ز می | اگه گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان درّ اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک | خرامم بعشرت بزیر مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته‌بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل
بمستم ده و در روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده‌های کهن | ز جامم پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بهشت | بمستی بگویم سرودی خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست | ببینی در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنی | دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهای نور | بگوشش آید دم هر دم از لفظ حور
بیا تا خرد را قلم درکشیم | ز مستی بعالم علم درکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم — زمی آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشند دگر کی خوریم
گر آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیر بادی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
بابن تخت فیروزه فیروز کیست — ز ایام عمر آنکه به روز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم — قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبکبار شو رطل گرانم بده — وگر فاش نتوان گرانم بده
اگر این چرخ واین انجم آبنوس — بسی یاد دارد چو بهرام وطوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — زدندش بناکام طبل رحیل
جز این مرکز هفت پرگار نیست — جز این هفت پرگار پرگار نیست
تو در خانهٔ ششدری ششدری — که او مانده تا بنگری بگذری
بر ایوان شش طاق خضرا نشین — بمنزلگه جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش فشان — از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتشست این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر — شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشتست بر جام نوشیروان — که بفزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی وگر پیر زال — بدستان نمانی شوی پایمال
زمن بشنوای پیر آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غمست — درین دامگه شادمانی کمست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان درده آن می چو آب روان — نه آب روان کافتاب عیان

شهانی که اینجا نشستند شاد / بر فتند و از کس نکردند یاد

کدامست جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان سخی / که جمشید کی بود کاوس کی

چو سوی عدم گام بر داشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز مانی بجای

دران بستن دل نه دیوانگیست / با آشنائی زبیگانگی ست

درین دار ششدر نیابی تو کام / مجال محال و مقام مقام

بر و طی کن این هفت طومار را
قلم در کش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص / که زان بلکه یابیم ز آتش خلاص

باین سقف نه پایه شش رواق / توان زد بیک جام می چار طاق

قدح در ده اکنون که ما در دهیم / سرش کی دهیم ار بجا سر نهیم

درین ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود و خاک میخانه شو

دم از دل زنی در دی درد کش / دم گرم خواهی دم سرد کش

پی کاردانان هشیار زن / ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاک مغاک
که ناگه دهد هستیت باد چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود / اگر عاقلی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمرست ناپایدار / بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دهشت رسد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر

شود او کستر که ناگه برد / نگر ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شیب خاک که بر خاک بنشستی از روی خاک

باین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره بازست هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود مه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنی است قد دلبری زلف سیمین تنی است
شنیدم که شوریده می پرست بخمخانه بشکفت و جامی بدست
که باید ازین کرسی زرنشان باین سفره بی برگ نان دونان
بجز خون شاهان درین طشت نیست بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هر کس درو دور گردون بود ز گردون درودش پر از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت نبودش بجز گور تابوت رخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش چو نوشی دمی باده آئی بهوش
که این طغرل آبنوسی قفس نیفتد ازین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب ره میفروشان میخانه روب
مگر آب آتش خواصت دهند بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش بوحدت رسی پرده افتد ز پیش
که حافظ چو در عالم جان رسید چو از خود برون شد بجانان رسید

من ار زانکه گردم ز مستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک

بتا بوتی از چوب تاکم کنید — براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید — پس انگاه بر دوش مستم نهید

مریزید برگور من جز شراب — میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطیکه در مرگ من — ننالد بجز مطرب و تار زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب — که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی — مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان بیکس — دو راه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم درین دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید — زیمن همتش این ره سر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد — که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که او خود بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی — ز ملک دیده میکن پاسبانی

مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدست

لب سرچشمهٔ و طرف جوئی — نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران — موافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بر کشم ز تیغ جدل
که گوئی خود نبود است آشنائی

به رفعت و طبع خوشباشم خزینه
بیا در پایه کی حسین کرد

مگر خضر مبارک پی تو اندیشه
که این تشخصات تنها بماند

بیا زمین چو وزن آرد به تیشه
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

تو گوهر ببین و از خزف بگذر
ز نظر زی کان گهر و شعره بگذر

چو سوسن ماهی کلک آرم به تقریر
تو از نون والقلم میپرس تفسیر

مقالات نصیحت گو همین است
که سنگ انداز هجران در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتند
وزان تخمی که حاصل بود کشتند

بیا در کلبه عطار امید
مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است
نه آن آهو که از مردم نفور است

درین وادی به بانگ چنگ بشنو
که صد من خون مظلومان به یک جو

پر جبرئیل را اینجا بسوزند
بدامن کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا است اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

بده حافظ درین معرض قدم
سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان قدر رهی بدانندی
شب بخفتند در زر نشاندندی

تا که ورا ز چوب عود کنند
پاسبانان با وثاقندی

پای هر غوشه کنیزک ترک
بنشاندی که پس سر همندی

وله

خسرو دادگرا شیر دلا بحر کفا
ای کمال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

درو و سال انچه ببیند و چشم از شادی
همه بر موج بتکیدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر   کمر افشاند بر اصطبل شهنشه سبحانی
بسته بر آخر او استر من جو بخورد   تو بره افشانده بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست   تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ولهایضا

باد شاها لشکر توفیق همراه تواند   خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت   آگهی در خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیل فام   کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس مغبون نکرد   فرصتت باد اکه هفت و نیم را ده میکنی

ولهایضا

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت   باد ثابت بذر هر دو گیتی بر قرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش   اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ولهایضا

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است   رضوان سرشت و حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب   صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی   گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید   نزدیک خویش خوانش و کامش دهش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند   کز جور چرخ کم شتر و کره ما بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا   خری دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم   آن خر بگفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی   با آن شهی که دولت او باد پایدار
شاها روا مدار که مفعول من یراد   گردد بروز کار تو فعال ما یرید

ایضا فی الشکایة

دل سپندای جانمن و عذ شاه و وزیر — کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هر روز م ندید و بسخن صد لطف کرد — شاه نیز دم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ایحافظ مرنج — داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ایضاً

گلقند شعر من زبنفشه شکر ربا ست — زان غیرت طبرزد کعب الغزال شد
با وا دهانش تلخ که عیب نبات گفت — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کورزاد زما در بعمر خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس — بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش — به نکته که دلش را دران رضا باشد
پس انگهی ز کرم اینقدر بپرسش لطف — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

زوانش مطلقا بی بهره باشد — که از دنیا بشادی بهره جوید
بو وا ز شرب شادی صایم الدهر — که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از دهر — کدامین نوشدارو زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
تا خوشیها دیده ام زان اهل شیشه نوش — من غلام مطربم کا بر بشیم خوش میزند
زاهد از تیر نظر کانش خطر رکردن نشود — زخم پنهان چون باسر دی کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ — از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب — در دولت و حشمت مخلد

برمسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد ۴

ولہ ایضا

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
زبد دور باش و به نیکی بکوش — مکن عمر ضایع به لهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

ولہ ایضا

بکوشش هوش شبی نهی ندادند — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ایمن نیز کسی را که خوار است نصیب — یقین بدان که نیاید بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ولہ ایضا

این حبه خضرا خور گز روی سبکروحی — هرکو بخورد یکجو بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد — یکذره و صد مستی یک حبه و صد سیمرغ

در نکوهش بدقولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد — که دل مردمان نیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد — آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم — کو بصد من شراب می ارزد

ولہ ایضا

ای باد صبا اگر توانی	از روی وفا و مهربانی
از من خبری بر بیارم	کو سوخته تو در نهانی
میمرد ز اشتیاق میگفت	ای بیتو حرام زندگانی

ولہ ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من	چهار گوهرم اندر چهار چیز مدام
زمردم به تاک و عقیق در شیشه	سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من	حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معز اصل عالی جوهرت از جعد حرص	وی مبرا ذات میمونت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را	از فرشته باز گیرد و انگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است	خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

فی الوعظ

ای که از روزگار مستطیلی	فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه	همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول	بسال ذال و دگر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دنیا و دین شاه شیخ ابو اسحق
گذاشت عرصه میدان خود به تیغ عدم	نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه	بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناکام

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت	وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضا فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان نوران شاه	که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
تا ف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف	که بکلش شد و این خانه بدر و د بهشت
آنکه میباشش سوی حق بینی و خلقکوی بود	سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل غنایم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر	مهر را چون زامکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز	روز آدینه بحکم کردکار ذو المنن
مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود	شد سوی دار بهشت آزاد ازین دار المحن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل	که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
تا ف هفته بد و از ماه رجب نیمی روز	که بدون رفت ازین منزل پی منبسط و نسق
کشف رحمت حق منزل و دان وانکه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن بادشاه را	دید آنچنان کز و عمل خیر لایموت
جانش غریق رحمت حق باد تا کند	تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصف ماه ذی القعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر	آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل	هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق
که به چو طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاول
در پسین بود که پیوسته شد از خیر و گل

در تاریخ فرماید

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضاً فی التاریخ

آن میوه بهشتی کامد بدست ایجان
در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
بر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه
امام سنت و بعد از مماتش

بسوی روضه رضوان روان شد
پس از هفتاد و نه سال از حیاتش

خلیل عادلش پیوسته بر خوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول
که گشت فرقت آنمه بکشتنم عاجل

بسال هفتصد و شصت چار از هجرت
جواب حل شدم این دقیقه مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی
کنون که عمر بباز یچه رفت و بیحاصل

فی المعیبته

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق نیلی

بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگی

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
تا بآخر خبرم شد که ز تفتیش بهر است

عوض هرچه فلک داد بمن باز ستاند / نکند فائده صبر یا جوانی چه سر است
عمر ضایع شد و از مال نه باقی ماند / آنچه عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان / نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است
گنجها یافته‌ام در دل ویران ز هنر / گرچه بحر است ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ / غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذر است

فی النصیحة

هرکه آمد در جهان پر ز شور / عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی / بی بقا جای و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم / برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت بار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گفتمت / یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گریز / از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان / از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز / که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین / بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا / چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی / حواله چون برسد ز اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو / که ظلمت از پی نور است و زهر از پی شکر
دری که بر تو گشایند از هوا مگشا / رهی که بر تو نمایند از هوا مسپر
براه تو همه جا هست سر نهاده هرو / بجام تو همه زهر است تا چشیده مخور

غبار چرخ به بین و نهار روز نگر
بساط حرص بچین و لباس آز بدر

فی التعزیة

دل منه بر دنیا و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که ایامی چراغی برفروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون می چکید

گه بیک حمله سپاهی می شکست
گه بهوی قلب کوهی میدرید

سروران را بی گنه میکرد حبس
گردنان را بی سخن سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش باو
میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضی به ازان آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
زیمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
بنای کار موافق بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان بخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم مسکر خمار بود روزی چند
بدان دلیل که الفسق لایجب القاص

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او
زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق نوای صنم چنانم
کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم
گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی
در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی
هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک
بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک
کز خانه مختصر است تاریک
در دیده روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خواست
کم کن تو جفا که این نه نیکواست
گیرم که دلت ز آهن و روست
آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چه گشتم بزاری
زان پیش ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری
تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم
بیرون ز ره وفا نپویم
الا ره بندگی نپویم
اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم
گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم
من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا گشودیم
نه مهر بمهر می فزودیم

نه بود هر آنچه می نمودیم — آخر من و تو نه دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم

در ز آنکه کنند ریز ریزم — من ذره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند — جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی

جز تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از برای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی

با حافظ خود بگو عیانی — هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خوش آمده خواب جمله را در دیده — حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند … صاحب نظران تا عاشقی جان نبرند
معشوق چو بی مراد و رای تو بود … نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانی که ز می پرهیزند … زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام … تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

روزی که فلک از تو برید است مرا … کس با لب پرخنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم … من دانم و آنکه آفریدست مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا … آن مرد منم که می نشانم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا که از آن … امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب … بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد … تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب … در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب … کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت … روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی … فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت … شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار رخ خط مشکینت … دی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست | نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا | می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت | مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچست | گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست | حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم | یارب که در آن شام غریبم چونست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است | تابنده تو شده است تا بنده شده است
زانروی که از شعاع روی نیکو | خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت | برگردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم | تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ ز سر زلف تو ام در چنگست | هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی | یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست | نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام | زانروی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست | بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی این است | خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست | خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت هجر و زغمم می ارزد

رباعیه

من بنده آنکسم که شوقی دارد | بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

در مذهب ما کلام حق نام علی است | طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جمله آفرینش کون و مکان | مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینه روح | خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد | چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل | در | خاک ره او شدم بیادم بر داد

رباعیه

این گل ز برهمنفسی می آید | شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش | کز بوی وی ام بوی کسی می آید

رباعیه

بردار دل از ما در دهر ای فرزند
با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی اینچنین نقادی
چون حافظ اگر شوی به پیش خورسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز نچشم
با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود
در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد
مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود
وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

وقتست که مستان طرب برخیزند
واندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد
گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می‌ترسیدم کز تو شوم روزی دو
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیب است بزد
چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک فتد
گر مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بانگ بر من
حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد   کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می ز دست تو نوشش کنم   سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قدح به پرداز شود   نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب   هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید   وز بند بلا گره کشائی طلبید
جان پیشکش آبروی جانان کردم   چون حاجب او لعل بهائی طلبید

[illegible]

رباعیه

خطت بسرا پرده میگردد   بازار تکبرت تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی   پیدا است که روی تو سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر   خوش خویشتن بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله‌دار جهان است ببین   کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

راه طلبت که خار غمها دارد   کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که کرد رشناس عقلست آنکو   بر چهرهٔ جان چراغ خمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد   وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری بگشایم   حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پیر دردا   در ده که بساط عمر طی خواهم کرد

ستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگو بیتای سرود

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود — یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود — شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت — چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شبابست شراب اولیتر — هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر — آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد — حمّال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردیست که کس نمیتوانم گفتن — هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کشنده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ — سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

پیر هوسه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش — با زآی و نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بکشاے — وز نااهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش — حقا که فسونها نرود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال — آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

سنبل [illegible] رخسار خنده گل — گر گریه ابر بین و گر خنده گل
سرو از چه [illegible] — از راستی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین گلها — حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانند تو سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل — نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم بر دل — دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم — راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم — از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم — وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می‌شنوم — یا نغمه گلزار ادب می‌شنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید — القصه حکایتی عجب می‌شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم چون ساغر باده ام که از دلتنگی		مانند صراحی اشک گلگون گریم چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانان چو شبی با تو بروز آوردم از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات		گر بی تو دمی برآورم نامردم از چشمه نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم قصه نکنم دراز کوتاه کنم		وز حسرت لعل آبدارت مردم باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم یاقوت لبت که قوت جانست مرا		تا پیش نمرد خطت جان ندهم آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم یک همدم و همراز ندیدم نفسی	ندارم ندارم	در عشق تو یار خود ندیدم جز غم یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دلداری من		آنرا که نباشد غمی از زاری من

تو خفته بمهد ناز شبهای دراز — آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل پیمودن — تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع — آخر شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود — فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما حی و معشوقه گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده بتنگم نشان — در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده بجز غم چه بایدت جوشیدن — با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است سرشت باده از آن دور [illegible] — می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد — کو نور زمه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود | گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب رنگ بیمار دارد | زنهار که تیغ جنگ بسیار دارد
پس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ می‌بار دارد

رباعیه

آن باز طرب شکار بر دستم نه | آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر بپیچید بر سور | دیوانه شدم بیار بر دستم نه

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده گشای | ما را بگذار که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی ز خاک | سر پنجه شیر افکن ای شیر خدای

رباعیه

گلرا دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بیگنه هرامی سوزند | ای وای تو که پیری و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگی داشتمی | بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بیگنهی مرا چنین میسوزند | ای وای تو که پیری و پر گنهی

رباعیه